



سرود بردگی که از یکی از سایت های اینترنتی گرفته شده و سراینده آن برای ما معلوم نیست، تاریخ زندگی دراز انسان ایرانی است. با اینکه هیچگاه ما شعری بلندتر از یک ستون ماهنامه پژواک را چاپ ننیکیم اما از این شعر منثور تاریخ گونه توانستیم بگذریم. با هم آنرا بخوانیم و در آئینه آن چهره خود و اجدادمان را ببینیم.

سرود بردگی

بادهای گزنده خواب سنگینم را بر آشفتم
و زخمهای چرکینم سر باز کرد
و من چون هیولایی در درازترین شب قطبی
از عمق انجماد قامت کشیدم
و زانویم را برای راهی دراز، در پی نور و گرمی آزمودم
و چشماتم را بدنبال مشرق گمشده در آفاق گرداندم
و ذهنم را در جستجوی گذشته کاویدم
چون پلنگی زخمی
در بهت خوف انگیز بیشه ها، در پی یاران گمشده
کوه ها را آواز دادم، دشتها را آواز دادم
و از ابر و باد و آسمان و زمین یاری خواستم
و بر ساحلهای متروک گام نهادم
و با هر موج دریا را فریاد کردم
و نام و نشان خود را پرسیدم
و تنها پژواک صدایم را از کوهسار شنیدم!
اما میدیدم
که روزگاری از همه این گذرگاهها گذشته ام
و بر این آنها پارو زده ام
و بر این دشتها دانه افشاند ام
و بر این ساحلهای آتش افروخته ام
و بر ستیغ این کوهها طلایه سپاهی را در انتظار بوده ام
کم کم به یاد آوردم
که در صبح مه گرفته عهدی از یاد رفته زاده شدم
و همراه آفتاب دشتهای بسیار بیمودم، و در اینجا
در این دشت یخزده، که به خواب رفته ام
و روزگاری سر سبز بود و بار آور
زادگاه فرزندانم را بر گزیدم با شیر و ببر هم پنجه شدم
و بر آنها پل بستم
و بر بلندیا خانه ساختم
و به اسبان وحشی لگام زدم
و گوسپندانم را در تپه ها چرانیدم و آهن را گداختم
و با خیشم جلگه ها را بارور کردم
به یاد آوردم که پیش از هر کسی
نشانه های خدا را در خاک و آب و نور و هوا شناختم
به یاد آوردم که با زردشت در کوهستانها همسفر بودم
و بر قلعه ها آتش افروختم و با او
پیام خدا را به دشتها آوردم
و در زمین خود به دادگری نشستم
و همراه کاوه آهنگر بر ضحاک شوریدم و در البرز
همه توانم را در بازوان ارش نهادم
و با تنها تیر ترکش رهانیدم
و در آزمون عفاف سیاوش بر آتش تاختم و با بیژن
به چاه در افتادم
و با رستم از هفت خان گذشتم
و با سهراب، ناشناس
پنجه در پنجه پدر افکندم
و پیشم به خاک و خنجش در قلبم نشست!
به یاد آوردم که از سند گذشتم
و اسبم را از نیل سیراب کردم و نام خود را بر صخره ها کندم
و باروی همکثانه را با بازوان خویش
از سنگهای سخت پی ریختم و در تظاول آشور
در رکاب دیگو به پایمردی ایستادم
و در پارس به اسارت اسکندر در آمدم
و او، شبی مستانه خانه ام را به آتش کشید
به یاد آوردم که به مزدک پیوستم و آبنش را پذیرفتم
و برابری را بشارت دادم و با همکیشانم
به فرمان کسرای عادل زنده بگور شدم!
به یاد آوردم که گردونه زمین را به طواف آفتاب بردم
و تقویم جهان را با بهار و زمستان همسفر کردم
و جهان را با جاده ابریشم به هم پیوند زدم
و در یونان خواب خدایان را بر آشفتم
و در پایل رهایی اندیشه را از بند فرمان دادم
به یاد آوردم
که خدایی داشتم که از او در هراس نبودم
و به بردگی تن ندادم و خدای من نیز هرگز
مرا به بردگی خود فرا نخواند!
به یاد آوردم که خدایی نیافریدم
و بتی نساختم
و کسی را به بردگی نگرفتم و تنها،
خاک و آب و هوا را که آیه های راستین خدا
و همه هستی بود ستودم
و کتابی داشتم
که مرا به روشنایی و پاکی، مهربانی و نیکی
دعوت میکرد
و کم کم به یاد آوردم که در مرو آسیایی بود که در آن
بهاکت رسیدم

بیاد خلیلی

عبدالحلیم شایق
الا ای سخن سنج فرخ نهاد
گرانمایه و پرهنر اوستاد
دلیم با نوای تو دمساز بود
نوایی که گنجینه راز بود
تو بودی سخن سنج دوران ما
در آمیخت نظم تو با جان ما
شدی محرم خلوت مولوی
کزو یافت بنیاد معنی نوی
ز بزم نظامی شدی بهره یاب
که مه مهر یابست از آفتاب
کلام تو کز صد چمن رنگ داشت
دو صد نقش مانی چو ارژنگ داشت
دل آرائی نظم جامی در او
شکوه کلام نظامی در او
از آن پیر دانا دل رازجوی
مبارک نهاد مناجات گوی
متاع دو صد ناله اندوختی
و از آن خرمن بیدلان سوختی
در این روزگاران اندوه و درد
که بر جان ما خصم بیداد کرد
جفاها بر این خلق ناشاد رفت
که بیداد چنگیز از یاد رفت
اگر ناله کردم به دشت و دمن
ز دل خون فشاندم به یاد وطن
تسلای ده جان نوای تو بود
نوای دل آشنای تو بود
نوایی کز آن خلق مدهوش گشت
چه گویم خدایا که خاموش گشت
عبدالحلیم شایق ۱۹۸۹- سن حوزه

کوچ!

ناصر فرهادیان
مرا اینک غم کوچ پرستو نیست!
غم سنگینی ی برفی که در راهست و یلدای
زمستانی که میآید،
غم سرما و یخبندان طولانی که میآید و میآید!
مرا اینک غم کوچ پرستو نیست،
غمم در بازگشت اوست،
میدانم نمی آید!
پرستو از فراز کوچ رنگین بهارانش،
به سرمای غمین و دیرمان شهر دیگر بر نمی گردد
نمی آید!
دی ۵۷ تهران

اراده عشق

بیربای گیلانی (شیدا)
خواهم ای گل خار باشم تا به دامانت نشینم
یا اگر خواهی به چشم دشمن جانت نشینم
گر سیه بخت و سیه نامم خوشا بر من که روزی
خال گردم در کنار لعل خندان نشینم
گر بریزی خون من با غمزه، گردم لعل احمر
تا جو گردن بند بالای گریبان نشینم
ورنماند غیر مشت استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشان نشینم
استخوانم نیز خاکستر کند گر سوز هجران
چون غبار آرزو بر طاق ایوانت نشینم
می دهی خاکسترم را گر به باد نامرادی
سایه گردم زیر پای شمع رخشان نشینم
سایه ام گر محو گردد پیش خورشید جمالت
خواب نوشین سحر گردم به مژگان نشینم
گر شوی بیدار و بگشائی زهم پیوند مژگان
فتنه گردم، ناز گردم، روی چشمان نشینم
عاقبت روزی که از شیدا اثر باقی نماند
شعر گردم در دهان شکر افشان نشینم.

آمد نسیم صبا، پیش از سپیده دمان
تا بستر، ببرد، از دل ظلام غمان

دانی چه گفت مرا!...

سعدی شیرازی
دانی چه گفت مرا، آن بلبل سحری؟
تو خود چه آدمی، کز عشق بیخبری
اشتر به شعر عرب، در حالت است و طرب
گر ذوق نیست ترا، کز طبع جانوری
من هرگز از تو نظر، یا خویشتن نکنم
بیننده دل ندهد، هرگز به بی بصری
از بسکه در نظرم، خوب آمدی صنما
هر جا که می نگرم، گویی که در نظری
دیگر نگه نکنم، بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم، رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود، سرو اینچنین نچمد
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که می گذاری، من در تو می نگرم
کز حسن قامت خود در کس نمی نگری
از بسکه فتنه شوم، بر فتنت نه عجب
بر خویشتن تو ز ما صد بار فتنه تری
باری بحکم کرم، بر حال ما بنگر
کافتد که بار دگر بر خاک ماگذری
سعدی بجور و جفا، مهر تو بر نکند
من خاک پای توام و خون من بخوری

پیشواز مرگ

فریدون توللی
ای داد چهر عمر غبار زمان گرفت
خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت
موی سپید پرچم تسلیم بر کشید
دیدار مرگ تیر ستیز از کمان گرفت
دست فسوس بر سر امواج خاطرات
بس عشقهای مرده که از هر کران گرفت
ایمان شکست و زین قفس تیره مرغ بخت
شادان گشود بال و ره آشیان گرفت
پای امید پیشرو کاروان عمر
آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت
یاد گذشته دشمن قلب شکسته شد
باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت
تصویر آرزو چو غباری بدست باد
آهسته از نظر شد و رخت از میان گرفت
گنج مراد در دل ویران انتظار
ناجسته ماند و مرگ بر او سایبان گرفت
بدبینی از شمار فزون گشت و دل زبیم
با مهربان قیافه نامهربان گرفت
اندیشه بال و پرزد و بیزار از این جهان
راه سپهر تیره وهم و گمان گرفت
دل تشنه گناه شد و مستی گناه
یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت
تابوت کودکی به سراشیب زندگی
درهم شکست و هر هوس مرده جان گرفت
آه از چراغ دل که دمامد براه عمر
خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت
من خواستار مرگم و آوخ که دست مرگ
دام حیات این شد و دامان آن گرفت

روح

ابوالحسن پریشان
همای روح در این خاکدان نمی گنجد
نه خاکدان که به هفت آسمان نمی گنجد
به یک کرشمه جانان چنان زخ خود شده ام
که دیگرم به تن از ذوق جان نمی گنجد
چو صبح می دمد از مطلع بناگوش
زرشک خرمی آنجا جنان نمی گنجد
نشسته ایم چو سوسن به ده زبان خاموش
از آنکه عرض طلب در بیان نمی گنجد
زمانه خط امانم نداد و این دانم
که با دو چشم تو خط امان نمی گنجد
از آن دمی که مرا فخر فقر بخشیدند
سرم به افسر و تاج کیان نمی گنجد
ز شکوه های پریشان چنان پریشانم
که شرح درد مرا در زبان نمی گنجد

و چلچلگان خدا بت های مکه را
از چشم زخم پیلان ابرهه رهانیدند
آموختم که بنده زادگانم را به نام فاتحان خویش بنامم
و گستاخیم را
با غلام یا قربان در کنار نامشان جبران کنم
تنها صادقی که شناختم کذاب بنامم!
برای مردگان به زبانی که هیچ نمی دانند آموزش بخواهم
و خدا را به زبانی که خود نمی دانم بستانم!
به یاد آوردم که گور اجدا خود را به آب بستم
و برای فاتحان و نوادگانشان
مقبره های زر اندود بیا کردم
و در ثنای آنان و اطفال شیر خوارشان
بیش از هزار سال گریستم و بجای فاتحان مرده
در سالروز مرگشان هر ساله در جامه عزا، بر سینه کوفتم
و زنجیر برد گیر اخود بر پشت خویش نواختم
به یاد آوردم بیش از هزار سال در مقبره ها بست نشستم
و عدالت و ستم را که از فهم من بیرون بود
به فتوا دریافتم
و ادراک خود را با تقلید و اقتدا جانشین کردم
به تکلیف شرعی بر حامیان خویش شوریدم
و با بیداد تقیه کردم به یاد آوردم که به بردگی خو کردم
و در این مشیت ناگزیر
شمشیر چنگیز را به سوهان کشیدم
و چرخ آسیاب نیشابور را با خونم گرداندم
و به عبرتی جاویدان در جاده ابریشم
برجی بلند از استخوان خویش برافراشتم
و دروازه ها را به روی تیمور گشودم
و سلطنتم را به حکم تقدیری که ستارگان خبر میدادند
به افغانها بخشیدم
به یاد آوردم در فتح الفتح دشمن
پا از رکاب رخش برگرفتم
و لگامش را به دشمنان گرسنه سپردم
و به ساربان شترها تن دادم و از سر تسلیم
با آنان به بیع و شری نشستم
و در این سودا رخت رزم از تن کندم
و خودم را با دستارشان و زره ام را با عیابشان
و گرمم را با سبزه صد دانه شان معاوضه کردم
و کشتارم را با نهر و چشمه سار
به جرعه ای از بهشت موعودشان بخشیدم
و در بزماشان جنگ زدم و دخترکان نور رسم را
به حرمهایشان هدیه بردم و با هر طلوع
سرود بردگیم را بانگ بلند و صوتی خوش
بر سر گلدسته هایشان به اقرار تلاوت کردم!!!